



مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۷۲۹

اگر چه شرط نهادیم و امتحان کردیم
ز شرطها بگذشتیم و رایگان کردیم

اگر چه یک طرف از آسمان زمینی شد
نه پاره پاره زمین را هم آسمان کردیم

اگر چه بام بلندست آسمان مگریز
چه غم خوری ز بلندی چو نردبان کردیم

پرت دهیم که چون تیر بر فلک بپری
اگر ز غم تن بیچاره را کمان کردیم

اگر چه جان مدد جسم شد کثیفی یافت
لطافتش بنمودیم و باز جان کردیم

اگر تو دیوی ما دیو را فرشته کنیم
وگر تو گرگی ما گرگ را شبان کردیم

تو ماهیی که به بحر عسل بخواهی تاخت
هزار بارت از آن شهد در دهان کردیم

اگر چه مرغ ضعیفی بجوی شاخ بلند
بر این درخت سعادت که آشیان کردیم

بگیر ملک دو عالم که مالک الملکیم
بیا به بزم که شمشیر در میان کردیم

هزار ذره از این قطب آفتابی یافت
بسا قراضه قلبی که ماش کان کردیم

بسا یخی بفسرده کز آفتاب کرم
فسردگیش ببردیم و خوش روان کردیم

گر آب روح مکرر شد اندر این گرداب
ز سیلها و مددهاش خوش عنان کردیم

چرا شکفته نباشی چو برگ می لرزی
چه ناامیدی از ما که را زیان کردیم

بسا دلی که چو برگ درخت می لرزید
به آخرش بگزیدیم و باغبان کردیم

الست گفتیم از غیب و تو بلی گفتی
چه شد بلی تو چون غیب را عیان کردیم

پنیر صدق بگیر و به باغ روح بیا
که ما بلی تو را باغ و بوستان کردیم

خموش باش که تا سر به سر زبان گردی
زبان نبود زبان تو ما زبان کردیم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۹۸۵

شیر گفت آری ولیکن هم ببین
جهدهای انبیا و مؤمنین

حق تعالی جهدشان را راست کرد
آنچ دیدند از جفا و گرم و سرد

حیله‌هایشان جمله حال آمد لطیف
کل شیء من ظریف هو ظریف

دام‌هایشان مرغ گردونی گرفت
نقص‌هایشان جمله افزونی گرفت

جهد می‌کن تا توانی ای کیا
در طریق انبیاء و اولیا

با قضا پنجه زدن نبود جهاد
زانک این را هم قضا بر ما نهاد

کافر من گر زیان کردست کس
در ره ایمان و طاعت یک نفس

سر شکسته نیست این سر را مبد
یک دو روزک جهد کن باقی بخند

بد محالی جست کو دنیا بجست
نیک حالی جست کو عقبی بجست

مکرها در کسب دنیا باردست
مکرها در ترک دنیا واردست

مکر آن باشد که زندان حفره کرد
آنک حفره بست آن مکریست سرد

این جهان زندان و ما زندانیان
حفرهکن زندان و خود را وا رهان

چیست دنیا از خدا غافل بدن
نه قماش و نقده و میزان و زن

مال را کز بهر دین باشی حمول
نعم مال صالح خواندش رسول

آب در کشتی هلاک کشتی است
آب اندر زیر کشتی پشته است

چونک مال و ملک را از دل براند
زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند

کوزه سربسته اندر آب زفت
از دل پر باد فوق آب رفت

باد درویشی چو در باطن بود
بر سر آب جهان ساکن بود

گر چه جمله این جهان ملک ویست
ملک در چشم دل او لاشیست

پس دهان دل ببند و مهر کن
پر کنش از باد کبر من لدن

جهد حقست و دوا حقست و درد
منکر اندر نفی جهدش جهد کرد